

نغمه خارزار

«۱»

مینو کاوری زاده

تهران - ۱۴۰۰

تقدیم به پرندگان خارزار دنیای من پدر و مادر عزیزم!

سرشناسه : کاوری زاده / مینو
عنوان و نام پدیدآور : نغمه خارزار، مینو کاوری زاده
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری : ۶۰۰ ص.
شابک جلد اول : 978-622-6504-34-8
شابک جلد دوم : 978-622-6504-37-9
شابک دوره : 978-622-6504-38-6
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸ فا ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی :

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

نغمه خارزار

مینو کاوری زاده

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

فصل اول

آدم یک بار می میرد، یک بار جان می دهد، یک بار در خاک فرومی رود. شاید آدم نبودیم! نبودیم که بارها سوختیم. هر روز سوختیم. هر روز جان دادیم و هر بار دفن شدیم. آواره تر از ما هم مگر هست؟! نیست تر از ما را جهان به چشم ندیده. در مرداب خاطرات فرورفتیم، فراموش کردیم، از یاد بردیم هرآنچه را نباید. صدای مرگ رسیده. زمان رفتن است. شاید دردمان را تسکین ندهد، اما ثانیه ای فروکش کند.

چه شد؟ ماکه دور جهان چرخیدیم. ماکه قهقهه زدیم. هیس! ساکت باش! هیس!

صدا را می شنوی؟ صدای خندیدنش میان درختان تنومند جنگل اکو می شود، میان صدای پرنده ها گم می شود. هیس!

می رقصد!

می خندد!

می چرخد!

ما او را کشتیم. حکم قصاصمان چیست؟! رو در رویمان ایستاده، با چشمانی سرخ. زیر چشمانش سیاه شده و گود افتاده. دستش را بگیر!

عقب می کشد.

جلو برو!

عقب می کشد.

پرنده ی خارزار مرده است. دیگر آوازی نیست.

در اساطیر آمده پرنده ی خارزار پرنده ای است که در تمام عمرش یک بار آواز می خواند و چنان شیرین می خواند که هیچ آفریده ای در زمین به پای او نمی رسد. از همان ثانیه ای که از لانه ی خود بیرون می زند، در پی آن می شود که پرخارترین شاخه ها را بیابد، و سپس خود را میان آن ها می اندازد و وقتی تیزترین و درازترین خار در تنش فرومی رود، درحال مرگ آوازی سر می دهد که از نوای خوش نواترین بلبلان و چکاوکان فراتر می رود و رنج جان کنندش ترانه ای برای درمان زخم های تمام آفریده ها می شود، آوازی آسمانی که به بهای جانش تمام می شود، آوازی که تمام عالم برای شنیدنش بر جای خود میخکوب می شوند و خداوند در آسمان لبخند می زند.

اشک می ریزی؟ شیون می کنی؟ نمی آید. گوش کن! به صدایش گوش کن!
 رهایت کرد. رهایم کرد. دستم را بگیر، برای آخرین بار!
 این سایه ترسناک است. من از او می ترسم.
 رهایم کن! این چنین مرگی عذاب است.
 می آیی؟
 با من می آیی؟ به جهنم می رویم. شاید سوزان نباشد. دروغ می گویند.
 بهشتی در کار نیست. جهنم آماده است.
 برای تو!
 برای من!
 برای ما!
 بیا. با هم می رویم. می گوییم قسمت بوده. مگر کسی توان مخالفت دارد؟
 می گویند تا جهنم با هم رفته اند.
 اما نه... تو را رها می کنم. پرنده‌ی خارزار نباشیم. ققنوس نباشیم. «ما» باشیم!
 چاره چیست؟ حکممان آمده. صدای موج دریا می آید.
 صدا را می شنوی؟ ما می میریم!
 گفته بودم... گفته بودم که درد دارد. گفته بودی غرق می شویم. کاش در دریا
 غرق می شدیم! خفگی اش آرام است. در جهنم غرق شدیم. هیزمش از که بود؟
 برای چه بود؟
 کاش نمی مردیم!
 بوی مرگ،
 دردناک است...
 بوی تعفن دارد.

هیچ شاهدی نیست.
 دستم را بگیر!
 این بار پرواز کنیم. نشانی از ملک نیست.
 پرنده می شویم، بال می زنیم، دست کسی به ما نرسد.
 اما نه!
 دیدی چه شد؟
 پرنده‌ی خارزار شدیم. نگاهم را دوست داشتی؟
 ضجه‌ات را دوست نداشتم. این دیگر چه غوغایی بود؟
 خون آمد. بوی خون می دهیم. هیچ پروازی نیست. به انتها رسیدیم...
 بیا واقع بین باشیم!
 پرنده‌های خارزار مردند!
 بی کس شدیم...

 – ولی من خیلی دلتنگم مامان!
 – منم همین طور عزیز دلم!
 – پس لطفاً زودتر برگرد!
 – نمی تونم.
 – خیلی دوستت دارم مامانی.
 – منم دوستت دارم.
 تمام طول مکالمه قربان صدقه‌ی صدای بامزه‌اش می روم. کاش او هم زبان
 فارسی را یاد می گرفت! این طور که انگلیسی مامی می گوید، بیش از همیشه دلم
 غنچ می رود. از جلوی دوربین لپ تاپ کنار می رود. قبل از این که او بیاید، سریع

قطره‌اشک گوشه‌ی چشمم را می‌گیرم. این بار هیبت درشت اوست که جلوی دوربین قرار می‌گیرد. دلم برایش چندباره و چندباره ضعف می‌رود.

— دلش خیلی برات تنگ شده، واسه همین بهونه می‌گیره.

دلم برای صحبت کردنش با لهجه‌ی فارسی هم غنچ می‌رود.

— منم خیلی دلتنگشم.

— پس لازمه که بگم چرا بر نمی‌گردی؟

— می‌دونی که نمی‌تونم.

— هیچ وقت برای رفتنت نتونستی درست حسابی قانعم کنی دندلاین!

بغضم را پشت لبان خندانم پنهان می‌کنم.

— لطفاً جان! ما بارها دربارش صحبت کردیم.

— و هر بار تهش شده این‌که من نگرانتم! تو اونجا تنهایی و من نمی‌تونم کاری کنم. ای کاش این پروژه درگیرم نکرده بود!

— می‌دونی تنها نیستم.

— می‌خوام خوش بین باشم.

— دلم برات تنگ شده جان.

— منم دلم تنگه، حتی بیشتر از پسرت.

— خیالم از بودن باباش راحت.

— تو من و سخته می‌دی آخر!

— باید بفهمم. باید پیدااش کنم.

— نمی‌خوام به خودت صدمه بزنی.

— می‌دونی که می‌تونم از پس خودم بر پیام.

— از این خیالم راحت که هر روز زنگ می‌زنی.

— جان، من فقط سه هفته‌ست که او مدم.

— ولی انگار سال‌هاست. هزار بار پرسیده‌م، اما بازم برای اطمینان می‌پرسم.

جایی که هستی راحتی؟

— عجیبه جان! این خونه یه خرده زیادی عجیبه. وقتی اولین بار او مدم، حس کردم انگار روح آدم‌هاش خیلی وقته مرده!

— تو هم که متخصص تازگی روح آدم‌هایی!

— خوب من و می‌شناسی‌ها! ولی آدم‌هاش رو دوست دارم.

— لازمه یادآوری کنم تو همه رو دوست داری؟

— البته. هرچی نباشه من دندلاینم دیگه. دلم برای وینتر تنگ شده. بهش که سر می‌زنی؟

— فکر کن دنیل من و آخر هفته‌ها نکشونه پیشش!

— پسر خودمه دیگه.

می‌خندم. نگران به لنز دوربین خیره می‌شود.

— می‌دونی که تا ابد ما منتظرت می‌مونیم؟! ما تو خونه مون منتظر تیم.

— خونه مون؟! این روزها مهم نیست کجا هستیم. تو هر خونه‌ای احساس سرما و یخبندون می‌کنم.

— اینجا تا ابد خونه‌ی توئه دندلاین!

— Tanks Jhon for everything!^(۱)

— Love you Dan^(۲)

— بای.

لپ تاپ را می بندم. با لبخند سرم را بلند می کنم. می بینم به درگاه در تکیه داده و عجیب غریب نگاهم می کند. ابرو بالا می دهم. می گوید:

— پیام تو؟

تختم رو به در است. می خندم و سرم را تکان می دهم. با ذوق جلو می آید و جعبه ای را که پشتش پنهان کرده است، نشان می دهد. با دیدن جعبه جیغ کنترل شده ای می کشم:

— پیتزا!

سرش را تکان می دهد و روی تختم می جهد. به شانهاش می زرم و سعی می کنم طوری بخندم که صدایم در این نیمه های شب بیرون نرود.

— پا شو درو ببند، چراغ ها رو هم خاموش کن.

— خیلی ترسناک نباشه ها سایه!

— نه بابا.

در را می بندد. باز هم در لپ تاپ را باز می کنم. فیلم ترسناکی را که تازه دانلود کرده ام باز می کنم.

— کاش تخمه هم داشتیم!

صدایش را تا حد ممکن پایین آورده.

— زیر تخت هست. زود باش بیا دیگه، شروع شد.

— آخ!

— چی شدی هونیا؟

— هیچ چی بابا، پام رفت روی یه چیزی. چه قدر تو شلخته ای دختر!

— این جورى بیشتر دوست دارم. حالا هم غر نزن. بیا دراز شو.

هر دو زیر پتو می رویم. فیلم شروع نشده، درحال لرزیدن است. من هم

می ترسم، اما به روی خودم نمی آورم و شجاعانه به پیتزای عزیزم گاز می زرم.

سراغاز زندگی هر آدمی چیست؟ زندگی ما آدم ها از کجا آغاز می شود؟ از همان لحظه که نطفه ای بیش نیستیم یا نه، از بدو تولدمان؟ یا باز هم نه، از زمان آغاز دردهایمان؟! شاید همان درد درست باشد. همان دردی که وقتی آغاز می شود، تازه می فهمیم چه شده و چه هستیم. دردی که در سینه مان روز به روز بزرگ و بزرگ تر می شود، بغض می شود و پایین نمی رود. غم می شود، سنگینی می کند. سنگ می شود، دنیايمان را پراز دل شکستن می کند.

امان! امان از درد که به اندازه ای تمام جهان سنگین است. ای کاش معنای درد هم چون واژه اش این چنین کوتاه بود! ای کاش درد درد نبود، غمش این چنین سنگین نبود! و من در تعجبم از این فرهنگ لغت زبان پارسی که تمام واژه های دردناکش این چنین کوتاه اند و وجودشان این چنین بزرگ! درحالی که واژه هایی که طعم خوش زندگی می دهند بلند و واقعیتشان کوتاه است، آن قدر کوتاه که به اجبار برای همیشگی بودنشان باید صورتکی بر چهره بزنی تا نمان شوند و کسی باخبر نشود. اما تنها همین صورتک هم کافی نیست. باید صدايت، حرکات، همه نشان دهنده ای آن باشند که دردی نیست، غمی نیست. و من چه قدر از نظر خودم خوشبختم که ترسناک ترین وهم جهانم را دارم تا به او پناه ببرم. تاریکی شب را دارم تا نقابکم را بردارم و خودم باشم.

لبخندی پنهان می زرم و پتو را رویش می کشم تا سرمای تراس به پهلویش نخورد. چه قدر مقاومت کرد تا از ترس جیغ نکشد. فنجانم را برمی دارم و وارد تراس می شوم.

من هستم و یک اتاق بزرگ با تراسی رو به ماه. من هستم و میز کوچک